

جیم بد ترکیبه

نویسنده: سید فلاشمن

مترجم: عباس سبزی فروشان



تهران، ۱۴۰۱

www.booka.ir

سرشناسه	: فلايشمن، سيد، ۱۹۲۰ - م.
عنوان و نام پديدآور	: جيم بدترکيبه / نويسنده سيد فلاشمن، مترجم عباس سبزي فروشان.
مشخصات نشر	: تهران: بوي کاغذ، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهري	: ۱۳۴ ص.: مصور؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-6070-71-3
وضعيت فهرست‌نويسي	: فيبيا
يادداشت	: عنوان اصلي: Jim Ugly, 2003.
موضوع	: داستان‌هاي کودکان (آمريکايي) - قرن ۲۰م.
موضوع	: Children's stories, American - 20th century
شناسه افزوده	: سبزي فروشان، عباس، ۱۳۸۲ - مترجم
رده بندي کنگره	: PS۳۵۶۵
رده بندي ديويي	: [ج]۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسي ملي	: ۸۹۶۶۵۶۷

تهران، خيابان شهيد مطهري، خيابان سليمان خاطر، کوچه مسجد، پلاک ۱۹،

طبقه اول، واحد سه، کدپستي: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴

تلفن: ۸۸۳۱۹۱۶۴-۰۲۱ تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳

تارنما: www.booka.ir

رايانه: info@booka.ir

جيم بدترکيبه

نويسنده: سيد فلاشمن

مترجم: عباس سبزي فروشان

چاپ: اول، ۱۴۰۱ مدير توليد: احمد رمضاني چاپ و صحافي: هنگام

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۷۰-۷۱-۳

تيراز: ۵۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر براي ناشر محفوظ است

تقدیم بہ

استاد ارجمندم؛ سرکار خانم نسرین نوش امینی

www.booka.ir

تابوت

زور می‌زدم یک جوری خودم را لای علف‌های هرز قایم کنم. آن قدری بلند بودند که بتوانم خودم را قایم کنم. توی آن بیابان، آنجا تنها جایی بود که می‌توانستم خودم را از چشم دیگران قایم کنم. یادم می‌آمد وقتی اولین بار به بلوفلای^۱ در نوادا^۲ آمدیم، بابایم یک چشمش را بست و با آن یکی چشمش نگاهی به زمین‌های خشک و بی‌آب و علف روبه‌رویش انداخت و گفت: «جیک^۳، فکر کنم اگه بری بالای یه درخت، قشنگ بتونی از اینجا مکزیک رو ببینی. البته اگه بتونی یه درخت پیدا کنی!»

باد می‌آمد. به آسمان داغ بالای سرم نگاهی انداختم. شاهینی تک و تنها توی آسمان پرواز می‌کرد و دنبال شکار می‌گشت، انگار لکه‌ای قهوه‌ای‌رنگ که این‌ور و آن‌ور برود. دیروزش یک جفت شاهین دیده بودم. عجیب بود! نمی‌دانستم چه بلایی سر آن یکی آمده. شاید یکی بهش شلیک کرده بود. عجیب است که آدم برای پرندگان صیدشده اندوهگین شود. نه؟

1. Blowfly
2. Nevada
3. Jake

نگاهم را از شاهین گرفتم و به خودم و سگِ بابایم، جیم بدترکیبه، فکر کردم. قرار بود چه بلایی سرمان بیاید؟ جیم بدترکیبه سگ گنده‌ای بود. موی تنش رنگِ شن بود. راستش دورگه بود، هم خونِ سگ‌های شکاری توی تنش بود و هم خون... خب راستش دقیق نمی‌دانستم آن یکی رگه‌اش به کدام نژاد برمی‌گردد. گوش‌های کوتاه و به‌دردبخوری داشت، پس شاید یک رگه‌اش به سگ‌های آمریکای شمالی برمی‌گشت. سگ‌های آمریکای شمالی ردیاب‌های خوبی هستند، خیلی خوب رد آدم‌ها را می‌زنند، البته نه به خاطر گوششان، به خاطر دماغشان! انگار جیم بدترکیبه یک جورهایی هم به گرگ‌ها رفته بود. چون هیچ‌وقت واق‌واق نمی‌کرد، عوضش زوزه می‌کشید. شاید بعضی وقت‌ها عوعو می‌کرد یا زوزه می‌کشید، ولی بیشتر وقت‌ها ساکت بود. تا آن موقع سگی ندیده بودم که این قدر توی خودش باشد. هیچ‌وقت معلوم نمی‌شد می‌خواهد مثل گرگ‌ها رفتار کند یا مثل سگ‌ها.

بابا هیچ اسمی روی سگش نگذاشته بود. فقط صدایش می‌کرد «آمیگو» که در زبان اسپانیایی معنی «رفیق» می‌دهد. بعضی وقت‌ها هم صدایش می‌کرد «جیم آمیگو»، ولی من تا آن موقع او را این‌جوری صدا نکرده بودم. اصلاً از من خوشش نمی‌آمد و من هم اصلاً ازش خوشم نمی‌آمد. همین‌جوری الابختکی، بی اینکه قصد و غرضی داشته باشم، اسمش را گذاشته بودم: «جیم بدترکیبه».

انگار قلب جیم بدترکیبه فقط برای بابایم می‌تپید. هیچ آدم دیگری را دوست نداشت. هر موقع می‌رفتم پیش بابایم، جیم بدترکیبه هم آنجا بود و با آن چشم‌های کهربایی و گرگی‌اش تماشا می‌کرد. وقتی به من زل

می‌زد، انگار صاعقه‌ای از آسمان پایین می‌آمد و صاف می‌خورد وسط کله‌ام. چند روز پیش از آن بابایم را خاک کرده بودیم، صبح روز سوم ژوئن سال ۱۸۹۴. هنوز یک هفته هم نگذشته بود. بعد از آن من فقط جیم‌بدرکیبه را داشتم و جیم‌بدرکیبه هم فقط من را داشت. باید زندگی‌مان را ادامه می‌دادیم، هرچور که بهتر بود و می‌توانستیم. بعد از مراسم خاک‌سپاری بابا، کمتر جیم‌بدرکیبه را می‌دیدم. هر چند وقت یک‌بار سر و کله‌اش پیدا می‌شد، ولی بیشتر وقت‌ها می‌دیدمش که جایی با خودش خلوت کرده و تنها توی خودش قلنبه شده.

«اگه نمی‌خوای به اون سگ کوفتی شلیک کنی، پس خودم می‌کنم!» صدای آورو^۱ بود، دخترعمویم. دخترعمویم و شوهر قماربازش، آکسی^۲، هم آنجا توی بلوفلای زندگی می‌کردند. البته شوهرش قبلاً قمارباز بود. آورو همیشه در بوق و کرنا می‌کرد که شوهرش خسته به دنیا آمده و تنبل و تن‌پرور بزرگ شده، ولی من از شوهرش خوشم می‌آمد. داشتند دو نفری برمی‌گشتند خانه و نمی‌دانستند من لای علف‌های هرز قایم شده‌ام. اصلاً من و بابایم آمده بودیم بلوفلای که با آنها زندگی کنیم. آن موقع تازه داشتند توی بلوفلای جاگیر می‌شدند. آکسی مرغ پرورش می‌داد. می‌گفت تعداد مرغ‌های پرورش‌اش را به یک میلیون هم خواهد رساند. کی فکرش را می‌کرد که مجبور شود توی آن مرغدانی از بابای من هم مراقبت کند، فکرش را بکن! توی مرغداری! ولی خوبی‌اش این بود که اقللاً بابا در امان بود.

توی مرغداری از شر آن مردک پاچه‌زرد دیوانه و آنهایی که هفت‌تیر داشتند و مدام بابایم را تعقیب می‌کردند، راحت بود. بعضی وقت‌ها توی

1. Aurora
2. Axie

کابوس‌هایم سرباز اسب‌سواری را می‌دیدم که پاچه‌های زردش از پایین شلوارک آبی‌اش بیرون زده. ولی دیگر بابایم مرده بود و امکان نداشت که آن مردک پاچه‌زرد هنوز هم دنبال بابایم باشد. لعنت به آن کلاه سنگین قهوه‌ای‌اش که انگار روی سرش پخته بود. ولی حتماً هنوز هم همان زیرشلواری زردش را به پا می‌کرد و پاچه‌هایش را فرو می‌کرد توی چکمه‌های درازش.

وقتی بابایم مُرد، آورو را تصمیم گرفت سرپرستی من را به عهده بگیرد و بزرگم کند. ولی من می‌خواستم تنها زندگی کنم. خودم می‌توانستم خودم را بزرگ کنم!

آکسی گفت: «الان دیگه سگه واسه چیکه. نمی‌توننی بکشی‌ش.» آورو را داد زد: «ولی اون گرگ دورگه افتاده به جون گوسفندها! یکی شون رو کُشته!»

«مدرک هم داری واسه حرفت؟ یا شاهد؟»

«اد ریپی^۱ سگه رو دیده وقتی داشته گوسفنده رو پاره می‌کرده. اگه از شر سگه خلاص نشیم، ازمون شکایت می‌کنه.»
«اد خالی بنده!»

آورو جیغ زد: «ما نمی‌تونیم سگی که گوسفند می‌کشه، نگه داریم! خودم حساب اون جونور موذی رو می‌رسم آکسی!»

«این قدر تند نرو! عموت فقط یه چیز واسه چیک به ارث گذاشته. اون هم همون سگه‌ست.»

«الماس‌ها رو حساب نکردی!»

«الماسی در کار نیست آورورا!»

یک نفر در سان‌فرانسیسکو مقداری الماس که معلوم هم نبود چقدر است، گم کرده بود. بابای من را متهم کرده بود که الماس‌ها را برداشته و دو هزار و پانصد دلار برای سرِ بابایم جایزه گذاشته بود. قبلاً بابایم با آن صدای نازک ولی رسایش بهم گفته بود: «اگه من اون یارو که این جایزه رو گذاشته، پیدا کنم، خودم رو می‌ندازم وسط و دو هزار و پونصد دلار رو کاسب می‌شم.»

اولین بار که فهمید برای سرش جایزه گذاشته‌اند، خیلی نگران نشد. خیلی راحت می‌توانست فلنگ را ببندد و از سان‌فرانسیسکو فرار کند.

کمی از آمدنمان به سان‌فرانسیسکو گذشته بود که پاچه‌زرد بنا کرد تعقیب ما. اولین بار که دیدمش، من و بابا داشتیم توی خیابانی گل‌آلود در مانتری^۱ راه می‌رفتیم. بابا می‌خواست اسمم را توی مدرسه بنویسد. پاچه‌زرد همین که ما را دید، بنا کرد تیراندازی سمت ما. بابایم من را هل داد و افتادم زمین، توی گل و لای. جایزه‌بگیر^۲ بعد از آن همه سروصدا و بلبشویی که راه انداخت، یک‌دفعه گم و گور شد.

شانه راست بابایم گلوله خورده بود. ولی چیزی که بابایم را خیلی عصبانی و نگران کرده بود، این بود که پاچه‌زرد جرئت کرده بود خیلی نزدیکمان شود و از فاصله کمی به طرف من شلیک کرده بود. همان روز بابا به من گفت: «جیک، عکس‌های مامانت رو بردار و بیا بریم یه جایی که هیچکی نتونه پیدامون کنه.»

1. Monterey

۲. Bounty Hunter: کسانی که مجرمان فراری را می‌کشتند و با تحویل سر آنها جایزه می‌گرفتند - م.

خیلی از اقامت‌مان در بلوفلای نگذشته بود که زخم شانه بابایم ناسور شد. انگار قضیه جدی بود. بابا و آکسی رفتند به سهرای قطار^۱ اِسموک‌تری^۲. می‌گفتند یک دکتری آنجاست که می‌تواند گلوله را از شانه بابایم بیرون بکشد. بابا نگذاشت من هم همراهشان بروم. از من خواست تا می‌توانم ازش دور بمانم، تا وقتی که از پاچه‌زرد هزاران مایل^۳ فاصله بگیریم. صبح آن روز آخرین باری بود که بابا را دیدم.

آرورا هنوز داشت درباره جیم بدترکیبه حرف می‌زد: «اون سگ وحشی دفعه بعد به خود ما حمله می‌کنه. خودم امشب کارش رو تموم می‌کنم؛ وقتی پسره خوابه. هیچ‌وقت هم نمی‌فهمه که من کار سگه رو ساختم. وقتی می‌خوای درباره‌ش باهام حرف بزنی، مواظب حرف‌هات باش. اون دوتا اصلاً از همدیگه خوششون نمی‌آد، پس اگه از همدیگه جداشون کنیم، هیچی نمی‌شه.»

صدای درِ حصار را شنیدم که غیژی کرد و باز شد. بعد هم صدای به هم کوبیدن در آمد. دوتایی رفتند توی خانه و کم‌کم صدایشان محو شد. با احتیاط خودم را از لای علف‌ها کشیدم بیرون و رفتم کنار مرغداری آکسی. مرغ‌ها یک‌بند قدقد می‌کردند، آن‌قدر پشت هم قدقد می‌کردند که انگار صدای غرغر هزار تا در، توی گوش آدم طنین انداخته بود.

صدا زدم: «جیم بدترکیبه!» آن دوروبرها نبود، ولی من تقریباً می‌دانستم کجا باید دنبالش بگردم. راه افتادم سمت شهر و بالاخره رسیدم به قبرستان، ولی جیم بدترکیبه آنجا هم نبود. توقع داشتم توی قبرستان و روی قبر بابا

۱. منظور جایی است که ریل قطار دو شاخه می‌شود - م.

2. Smoketree

۳. یک مایل برابر با ۱۶۰۰ متر است - م.

باشد، به خودش کش و قوسی بدهد و مثل ابوالهول دراز بکشد و منتظر باشد بابایم از قبر بلند شود و برایش سوت بزند.

از خانم تریبل^۱ سراغ جیم بدترکیبه را گرفتم و او هم گفت: «ندیدمش!» حیاطپشتی‌اش به تمام قبرستان اشراف داشت، ولی با اینکه حواس خانم تریبل به همه جا بود، نتوانست کمکم کند.

«این دوروبرها نمی‌پلکه چیک! وگرنه من دیده بودمش. آقای تریبل دیروز توی سهره قطار اسموکتی بوده. گفت توی حیاط هتل دیدش.»
شانه‌هایم را کمی بالا انداختم. با خودم فکر کردم چطور می‌شود به سگ‌ها حالی کرد کسی که مرده، دیگر بر نمی‌گردد؟ چطور باید حالی‌شان کرد فرقی نمی‌کند صاحبشان کجا مرده باشد، سهره قطار اسموکتی یا هر جای کوفتی دیگری! کمی بعد دیدم جیم بدترکیبه توی خیابان، مثل گرگ پشت سرم می‌دود و جلو می‌آید، تصمیم گرفتم برگردم خانه. یعنی تا آن موقع کجا مانده بود؟ سهره قطار اسموکتی؟! از روی زمین سنگی برداشتم و پرت کردم سمتش.

داد زدم: «جیم بدترکیبه! بزنی به چاک بدترکیب! نمی‌تونی برگردی خونه!» سنگ افتاد جلوی پایش و گردوخاک بلند شد. فرار نکرد. حتی از جایش تکان هم نخورد. فقط ایستاد و تماشایم کرد. انگار من پسری مردم‌آزار بودم که جلوی رفتنش به خانه را گرفته بودم. انگار منتظر بود از سر راهش کنار بروم و تصمیم گرفته بود تا من کنار بروم، او هم پا پس نکشد.
دوباره سنگی برداشتم و رفتم نزدیک‌تر. داد زدم: «بزنی به چاک جیم بدترکیبه! برو به جای دیگه دنبالش بگرد! بابا توی خونه آورورا نیست،

1. Tribble

پس نیا اونجا. اهالی شهر هم دیگه تحمل یه سگ گوسفندگش رو ندارن. مهم نیست واقعاً تو گوسفنده رو کشتی یا نه! چون بهر حال اون ها فکر می‌کنن تو گُشتی. پس فلنگ رو ببند!»

یک کلوخ برداشتم و پرت کردم سمتش. کلوخ خورد به شانهاش و خرد شد. جیم پیچ و تاب خورد و یکی دو قدم رفت عقب. گوش‌های تیزش مثل خیمه سرخ‌پوست‌ها سیخ شده بود و با تعجب زل زده بود به من. انگار به فکر فرو رفته بود. لابد با خودش فکر می‌کرد چرا من یک‌دفعه‌ای مردم‌آزار شده‌ام و جلوی راهش را گرفته‌ام؟

«از دستم ناراحت شو! ولی بزن به چاک! اگه دوست داری بهت شلیک کنن، وایسا.»

دو تا کلوخ برداشتم و پرت کردم سمتش. رو برگرداندم و راه افتادم طرف خانه. می‌خواستم بفهمد که دیگه باهاش کاری ندارم. چند قدم که رفتم جلو، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدم نشسته و زبانش را بیرون انداخته. با چشم‌های کهربایی‌اش که مثل ستاره می‌درخشیدند، تماشایم می‌کرد. رویم را برگرداندم و دوباره راه افتادم. وقتی دوباره پشت سرم را نگاه کردم، دیدم دارد دنبال من می‌آید. فکر کردم شاید گرسنه باشد.

وقتی رسیدیم خانه، بردمش توی حیاط‌پشتی و بهش غذا دادم. آورو را نشسته بود پشت میز و ما را تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد. داشت به لباسش دکمه می‌دوخت. انگار که برایش چیزی مهم‌تر از دوختن دکمه‌ها به لباس سبزش نبود. پانزده‌شانزده تا ژورنال مد لباس بانوان داشت و همیشه خدا زل زده بود به آخرین مدی که توی مجله بود. گفت: «چیک! مواظب باش سگه گازت نگیره. یه جورهایی وحشیه، می‌دونی که. نمی‌شه گفت الان داره

به چی فکر می‌کنه.» گفتم: «بابام بهش اعتماد داشت.»

«بابات با تو فرق داشت. من که هیچ‌وقت چشم ازش برنمی‌دارم.»

«هیچ‌وقت گاز نمی‌گیره.»

«اینجا رو نگاه کن چیک، روی میز لیست سنگ‌قبرهای فروشیه. من اون سنگ‌مرمر آبی به رو که شیش دلار قیمتشه، رزرو زدم. تضمین کردن که فروش نره. ولی تو باید تصمیم بگیری که چی روش حک کنن. دستمزدش هم که دو و نیم سنته.»

خودم را زدم به آن راه. انگار که اصلاً لیستی روی میز وجود ندارد. بابایم روزنامه‌فروش و بازیگر تئاتر بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم روزی خاکش کنیم و باید تصمیم بگیرم روی سنگ‌قبرش چه بنویسیم.

«چیک، مطمئنی که ندیدی بابات یه جعبه رو این دوروبرها دفن کنه؟»

«اصلاً!»

دوباره شروع کرده بود سؤال پیچ کردن من.

«قبل از فوتش، باهات درباره یه کیف بزرگ پُر از الماس حرف نزد؟ از یه نفر شنیدم الماس‌های توی کیف اون قدر زیاد بودن که می‌شده باهاشون از آسمون آویزون شد، البته اگه به هم بچسبن.»

کدام خل و چلی همچین حرفی زده بود؟ حتماً خیال ورش داشته بوده.

«چیک، اگه الماس‌ها رو پیدا کنیم، من می‌تونم برات یه خریدار مناسب پیدا کنم. بعدش می‌تونیم از این خونه مزخرف بریم. ما اینجا به دنیا نیومدیم چیک. مال اینجاها نیستیم. از شرّ اون مرغ‌های بی‌شعور و قُدقُدو هم خلاص می‌شیم. من دیگه دارم از دستشون دیوونه می‌شم! می‌تونیم

بریم سان فرانسیسکو. اونجا سوار قایق موتوری می‌شیم و شلپ‌شلپ راه می‌ندازیم.»

نگاهش مثل آهن گداخته داغ بود. دوباره گفت: «جیک، بابات حتماً به تو گفته با الماس‌ها چی کار کرده. باباها با بچه‌هاشون درددل می‌کنن.»
«هیچی به من نگفته آورورا!»

این را گفتم و در حصار را باز کردم. می‌خواستم یکی از پیراهن‌های بابایم را بردارم. می‌دانستم جیم بدترکیبه دماغ تیزی دارد. قبلاً یک بار طنابش را بریده بود و ردّ بابایم را گرفته بود. آن موقع بابایم توی سالن تئاتر بیوت‌مونتاناً^۱ بود و حدود هفت مایل از ما فاصله داشت و تازه زمین هم خیس بود، ولی جیم بابا را پیدا کرده بود! بابا بعد از برگشتنش گفت: «باران بو رو تازه می‌کنه و اگه یه سگ نتونه ردّش رو بگیره، معلوم می‌شه سگ واقعی نیست. سگ‌های واقعی حتی از اون ور رودخونه هم ردّ بو رو می‌گیرن. بو مثل قورباغه توی آب شناور می‌شه. آمیگو یه ردیاب طبیعی و زور دماغش چند میلیون بار از زور دماغ ما بیشتره.» بابا و جیم بدترکیبه خیلی با هم وقت می‌گذراندند. تازه ورزش هم می‌کردند! «اگه به لباس یه مردی که اندازه سه هفته ماشین‌سواری با ما فاصله داره یه کم گوشت خراب مالیده شده باشه، آمیگو می‌تونه دنبالش کنه!»

یکی از پیراهن‌های آستین‌بلند بابایم را پیدا کردم. آورورا شسته بودش. وقتی بهش دست زدم یاد خاطره‌هایی که با بابا داشتم، افتادم و توی دلم داغ شد. یک قطره اشک گرم از روی گونه‌ام سُرخورد و پایین غلتید. زور زدم جلوی گریه‌ام را بگیرم. بغضم را قورت دادم و سلانه‌سلانه تا مرغداری رفتم.

1. Butte Montana

پیراهن را گرفتم جلوی دماغ جیم بدترکیبه. انگار بو مثل صاعقه خورد به دماغش. آرام و نگران عوعو کرد و بعد روی پاهای بزرگ عقبی اش بلند شد. داشت مثل باقی سگ‌ها رفتار می‌کرد، تقریباً دوستانه. طوری نگاهم می‌کرد که انگار منتظر بود بهش بگویم هر لحظه ممکن است بابا از راه برسد. آکسی آمد پیش ما. کلاه لبه‌دارش را طوری روی سرش گذاشته بود که چشم‌هایش معلوم نبودند. از این کار خوشش می‌آمد.

«چیک، سگه رو ولش کن بره. صبح که بشه، دیگه زنده نیست. می‌گن قاتل گوسفندهاست.»

«کایوت‌ها^۱! اون‌ها گوسفندها رو کشته‌ن.»

«احتمالش زیاده چیک. ولی اهالی این منطقه با تو موافق نیستن.»

خیلی آرام گفتم: «فراری ش می‌دم آکسی.»

«یه سگ نیمه‌وحشی مثل اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه.»

آکسی این را گفت و رفت. دوباره پیراهن را جلوی دماغ جیم بدترکیبه گرفتم.

«بوش کردی؟ بابا کجاست؟ فکر می‌کنی بتونی پیداش کنی؟»

طنابی بلند دور گردنش بستم و دوباره تلاش کردم بهش بفهمانم باید از

آنجا برویم. سرش داد زد: «بیا بریم!»

وقتی قضیه را فهمید، دُمش را بالا گرفت و مثل ستون خیمه سیخش

کرد. بی‌سروصدا راه افتادیم. تقریباً تمام راه، من را دنبال خودش کشید.

۱. Coyote: گرگ صحرائی بومی آمریکای شمالی - م.



ولی نرفت سمت قبرستان. به سنگ‌قبرها اشاره کردم و گفتم: «از این‌وری!»

ولی جیم‌بدرکیبه حتی رویش را هم به سمت قبرستان نکرد. توی جاده می‌دوید و مستقیم می‌رفت سمت سهرای قطار اسموک‌تری. همان جایی که بابا را کشته بودند.

طناب را کشیدم و به قبرستان اشاره کردم: «این طرف جیم‌بدرکیبه! بابا اینجاست!» جیم‌بدرکیبه عصبانی نگاهم کرد، طوری که انگار من یک آدم خل‌وچلم که بلد نیستم خودم راهم را پیدا کنم و حتماً باید از نقشه استفاده کنم. پشت کرد به من و دُم پشمالویش را سیخ کرد و زمین سرخ‌رنگ را بو کشید. چهره‌اش حالت شکاری نداشت، انگار فقط می‌خواست راهش را به سمت سهرای قطار اسموک‌تری ادامه دهد.

چشم‌هایم را تنگ کردم و سنگ‌قبرها را که در سیاهی شب غرق شده بودند، تماشا کردم. یک لحظه انگار حقیقت تکان‌دهنده‌ای مثل روز برایم روشن شد. شستم خبردار شد که انگار جیم‌بدرکیبه یک چیزی می‌داند. بابایم توی قبرستان دفن نشده بود! بوی او از آن تابوت درب‌وداغان و کج‌وکوله نمی‌آمد! طوری جا خوردم که انگار یکی محکم کوبیده پس کله‌ام. آکسی یک تابوت خالی را توی قبر گذاشته بود!

همان‌جا روی خاک نشستم و خودم را بغل کردم. خشم مثل آب، موج برداشت و همه وجودم را گرفت. چرا آکسی بهم نگفته بود؟ با خودم گفتم پس مراسم خاک‌سپاری یک نمایش الکی بیشتر نبوده. توی سهرای قطار اسموک‌تری چه اتفاقی برای بابایم افتاده بود؟ حالا کجا بود؟

از جا پریدم. از فکرکردن به چیزی که از ذهنم می‌گذشت، ترسیدم. بابایم

هنوز زنده بود! به خودم گوشزد کردم که مثل آورو را که برای الماس‌های گوربه‌گور شده خودش را پرپر می‌کند، خیلی هیجان زده نشوم. مجبور بودم تا وقتی همه چیز معلوم نشده، با احتیاط و آرام پیش بروم. باید اول می‌فهمیدم راه‌وچاهم چیست. مطمئن بودم آکسی نمی‌خواهد من حقیقت را بدانم و عمراً چیزهایی را که قبلاً به من نگفته، حالا بگوید. راه افتادم سمت خانه.

طناب را از گردن جیم بدترکیبه باز کردم و هلش دادم. داد زدم: «برو! بزنی به چاک! نمی‌تونی دنبال من بیای خونه. انگار حالت نیست چی به صلاحته!»

جیم بدترکیبه نگاهم نکرد. چهارپا ایستاده بود و به افق خیره شده بود. از جایش تکان نمی‌خورد. بیشتر سرش عربده زد، ولی می‌دانستم دارم نفسم را حرام می‌کنم. کلّ چیزی که می‌دانستم این بود که او پیش خودش گمان می‌کند اگر من آنجا ایستاده‌ام، پس به زودی بابا هم می‌آید همان‌جا. انگار قرار نبود تکانی به خودش بدهد و از آنجا برود. مگر اینکه من پا به فرار می‌گذاشتم. آن وقت شاید دنبال من می‌آمد.

در بلوفلای چیزی نداشتم که جلوی رفتنم را بگیرد. چند قدم برداشتم و به دقت به کارهایی که قرار بود انجام دهم، فکر کردم. تف کردم روی زمین. با خودم فکر کردم: بله! همین کار را می‌کنم. چیزهایی را که لازم دارم، برمی‌دارم و می‌روم.

دوباره طناب را انداختم دور گردن جیم بدترکیبه و بستمش به پایه یک صندوق پستی قدیمی. توی گوشش گفتم: «اینجا منتظر باش جیم بدترکیبه. اگه فکر می‌کنی بابا توی سهره اسموک‌تریه، پس بیا بریم و یه نگاهی به اونجا بندازیم. به گمونم با اون دماغ تیزت می‌تونی پیداش کنی.»

من فرار می‌کنم

وقتی برگشتم خانه، دیدم یک ماشین کنار صندوق پست پارک کرده. چرخ‌هایش اندازه گل آفتابگردان بود. از پنجره اتاق نشیمن صدای حرف زدن می‌آمد. صدای آرورا را شنیدم: «شما آگه اومدین که عموی من رو پیدا کنین، یه کم دیر اقدام کردین. عموم مُرده. بساط عزاداری‌ش رو همین تازگی‌ها جمع کردم، خودم دست‌تنها!» مرد صدایش را صاف کرد و گفت: «شاید اون‌ی که من می‌گم، یه بَنوک^۱ دیگه‌ست. مردی که ما دنبالش می‌گردیم، اسمش ساموئل^۲. چی بَنوکه. بازیگر تئاتره! قبلاً توی بیوت، چینه^۳، دنور^۴ و سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کرده. عموی شما چی؟ قبلاً کجاها زندگی کرده؟»

«عموی من هم همین جاهایی که شما گفتین. شما کی هستین آفا؟»

-
1. Bannock
 2. Samuel
 3. Cheyenne
 4. Denver

«یه دوست وفادار خانم. من سی.دبلیو.گرنلیوس^۱، از سان فرانسیسکو هستم. مدیر سالن تئاتر و کارگردان و یه آدم ولخرجم. این خانم دوست داشتنی، خانم ویلهلمینا مارلیبون چنکینز^۲، ستاره بزرگ صحنه تئاتر هستن و هر جا که من اراده کنم، مثل برق ظاهر می‌شن.»

ستاره بزرگ صحنه تئاتر؟! تا آن موقع چیزی درباره‌اش نشنیده بودم. آکسی گفت: «سَم بَنوک سوار اسبش بود. اسبش پرتش کرد زمین و به کشتنش داد. توی سه‌راه قطار اسموک‌تری. من گذاشتمش توی یه تابوت پُر از یخ و رفتیم قبرستون. با همون تابوت پُر از یخ هم دفنش کردیم. متأسفانه ایشون الان در آرامش ابدی هستن.»

آرورا گفت: «خنک و راحت!»

و آن قدر بلند آه کشید که پنجره تلق تلق کرد.

«پس حقیقت داره!»

ستاره لاغرمردنی تئاتر زد زیر گریه. چیزی نمانده بود غش کند. باد می‌آمد و پرده را تکان می‌داد. از پشت پرده نگاهی به داخل اتاق انداختم. هر دو تایشان یک عالمه لباس‌های مد روز پوشیده بودند. زن موهای مسی‌رنگی‌اش را بالای سرش قلنبه کرده بود. دستکش‌هایش سفید بودند و تا آرنجش بالا آمده بودند. انگار دست‌هایش را توی آب آهک فرو کرده بود. دستمال نازک و توری‌اش را مالید به چشم‌هایش. دستمالش آن قدر نازک بود که تقریباً می‌شد گفت هیچی توی دستش نیست.

1. C. W. Cornelius
2. Wilhelmina Marlybone-Jenkins



درباره نویسنده

آلبرت سیدنی فلاشمن (۱۶ مارس ۱۹۲۰ - ۱۷ مارس ۲۰۱۰) که با نام سید فلاشمن نیز شناخته می‌شود، در سال ۱۹۸۷ میلادی برای داستان کتک‌خور سلطنتی موفق به دریافت نشان نیوبری شد. سید فلاشمن در بروکلین به دنیا آمد و در سان‌دیه‌گو بزرگ شد. قبل از اینکه داستان‌نویسی را شروع کند، شعبده‌بازی حرفه‌ای و روزنامه‌فروش بود. او استاد نوشتن رمان‌های طنز به شمار می‌رود. کتاب‌های او به شانزده زبان زنده دنیا ترجمه شده است. از برخی کتاب‌های او انیمیشن کارتونی نیز ساخته شده است. روح نیمروز، مرد مرموز و شرکت، راسکال بزرگ و شانس، مسافری با پاپوش‌های جهنمی و کوهستان شارلاتان از پُرطرفدارترین آثار اوست. داستان‌های کودک فلاشمن عبارتند از اسب نیمه‌شب، کتک‌خور سلطنتی، ترس پرنده و آقای هی‌هی.

سید فلاشمن دارای سه فرزند بود که یکی از فرزندان او به نام پُل فلاشمن نیز نویسنده‌ای نامدار در ادبیات کودکان است.